
يعقوب كذاب

يورك بکر

مترجم
علی اصغر حداد



نسترمای

تهران

۱۳۹۸

پیشاپیش می‌دانم، همه خواهند گفت: درخت که چیز خاصی نیست؛ همه‌اش یک تنه است با مقداری برگ و ریشه که در شیار پوسته‌اش کفشدوزکی نشسته و دست‌بالا قد و قامتی کشیده و کاکلی شکل دارد. همه خواهند گفت: چیز بهتری سراغ نداری که به آن فکر کنی و نگاهت مثل چشم‌های بز گرسنه‌ای که دسته‌ای علف تر و تازه دیده باشد روشن شود؟ شاید منظورت یک درخت استثنایی است، درخت خاصی که احتمالاً جنگی نام خود را از آن گرفته است؟ مثلاً «نبرد در کنار درخت صنوبر»؟ منظورت چنین درختی است؟ یا شاید آدم مشهوری را به درخت مورد نظرت دار زده‌اند؟ کسی را به آن دار زده‌اند؟! بسیار خوب، هر طور که میل توست، هر چند کسل‌کننده است، اما اگر این بازی کودکانه تا این اندازه مایه‌ی لذت توست، بگذار همین‌طور ادامه بدهیم.

شاید منظورت صدای آرامی است که به آن زمزمه‌ی نسیم می‌گویند، آنجا که باد درخت دلخواه تو را می‌یابد، آنجا که باد به اصطلاح فی‌البداهه آواز سر می‌دهد. شاید هم مقدار چوب مفیدی را می‌گویی که از هر درختی به دست می‌آید؟ نکند منظورت سایه‌ی پر آوازه‌ی درخت است؟ زیرا تا صحبت از سایه می‌شود، همه به طور عجیبی به یاد درخت می‌افتند، در حالی که خانه‌ها یا

کوره‌های بلند سایه‌ای به مراتب بلندتر دارند. منظورت سایه‌ی درخت است؟ سپس خواهم گفت: هر چه گفتید اشتباه است. دیگر دست از حدس زدن بردارید. ممکن نیست پیدایش کنید. منظور من هیچ‌یک از اینها نیست. البته ارزش حرارتی چوب را هم نباید دست‌کم گرفت، اما منظور من فقط یک درخت صاف و ساده است و بس. من از این بابت دلایل ویژه‌ی خودم را دارم. درخت‌ها در زندگی من نقش مهمی بازی کرده‌اند، نقشی که احتمالاً من به آن بیش از اندازه بها می‌دهم. اما به هر حال احساس می‌کنم که درخت‌ها در چگونگی زندگی من چندان بی‌تأثیر نبوده‌اند.

من در نه سالگی از یک درخت افتادم، از یک درخت سیب، و دست چپم شکست. هر چند آن شکستگی دوباره خوب شد، اما از آن زمان دیگر نمی‌توانم دست چپم را به‌دلخواه چرخش دهم. این را به‌خاطر آن می‌گویم که آن‌وقت‌ها تصمیم قطعی گرفته شده بود که من ویولونیست بشوم. هر چند موضوع چندان اهمیتی ندارد، اما باید بگویم نخست مادرم این خواسته را مطرح کرد، بعد پدرم هم همین را خواست و سرانجام ویولونیست شدن من خواست هر سه‌ی ما شد. اما نهایتاً نشد که من ویولونیست بشوم.

چند سال بعد، گمانم وقتی هفده ساله بودم، برای نخستین بار در زندگی در زیر یک درخت با دختری خلوت کردم. این‌بار درخت یک درخت آتش بود و پانزده متر بلندی داشت. دخترک استر نام داشت، اما نه، فکر کنم مویرا بود. به هر حال درخت آتش بود و یک خوگ وحشی مزاحم ما شد. شاید هم چند تا بودند، درست یادم نیست. ما حتی فرصت نکردیم سرمان را بیچرخانیم.

و باز چند سال بعد، زم‌خانا را زیر یک درخت تیرباران کردند. این‌بار نمی‌توانم بگویم زیر چه درختی. من آن‌جا نبودم؛ دیگران ماجرا را برایم بازگو کردند و من به‌صرافت نیفتادم درباره‌ی درخت پرسش کنم.

و حالا دومین و احتمالاً، یا حتی یقیناً، مهم‌ترین دلیل این‌که چرا هر وقت به یاد درخت می‌افتم چشمانم روشن می‌شود: آخر در این گتو درخت ممنوع است. (امریه‌ی شماره‌ی ۳۱: در داخل گتو نگهداری هرگونه گیاه تزئینی و مفید اکیداً ممنوع است. از این‌رو اگر مشاهده شد که هنگام ایجاد گتو بعضی گیاهان خودرو از نظر دور مانده‌اند، باید سریعاً در جهت نابودی آنها اقدام گردد. تخلفات احتمالی...).

این امریه از تراوشات مغز هارت لوف است و چرایش را خدا می‌داند. شاید

به خاطر پرنده‌ها؟ اما مگر نه این‌که در این گتو هزاران چیز دیگر هم ممنوع است؟ مثلاً داشتن انگشتر و دیگر چیزهای قیمتی، نگهداری حیوانات، بعد از ساعت هشت در خیابان بودن؛ مگر می‌شود همه‌اش را شمرد؟

من پیش خودم مجسم می‌کنم چه به سر آن کسی می‌آید که با حلقه‌ای به انگشت، بعد از ساعت هشت، همراه سگی در خیابان دیده شود. اما نه، من پیش خودم اصلاً چنین چیزی را مجسم نمی‌کنم. من ابداً به حلقه و سگ و ساعت فکر نمی‌کنم. من فقط به درخت فکر می‌کنم و چشمانم روشن می‌شود.

من همه چیز را می‌پذیرم، منظورم این است که می‌توانم بفهمم در ذهن آنها چه می‌گذرد: شماها یهودی هستید، چیزی کمتر از کثافت؛ شماها را چه به این‌که انگشتر داشته باشید و چه دلیلی دارد که بخواهید بعد از ساعت هشت در خیابان‌ها پرسه بزنید؟ ما می‌خواهیم با شما چنین و چنان کنیم و خیال داریم در اجرای تصمیم خود این یا آن روش را به کار بگیریم.

من همه‌ی اینها را می‌فهمم؛ البته این‌که می‌خواهند با ما چنین و چنان کنند مرا به گریه می‌اندازد. اگر می‌توانستم همه‌شان را می‌کشتم، هارت لوف را با همین دست چپم که انگشت‌هایش قادر به انجام چرخش‌های مشکل نیست خفه می‌کردم. ولی به هر حال همه‌ی اینها را می‌فهمم. اما آخر چرا درخت را برای ما ممنوع می‌کنند؟

تاکنون هزار بار سعی کرده‌ام خود را از شر این ماجرای لعنتی خلاص کنم، اما هرگز موفق نشده‌ام. هر بار یا آنهایی که ماجرا را برایشان بازگو کرده‌ام کسانی نبوده‌اند که دوست داشته باشم سفره‌ی دلم را پیششان باز کنم و یا در گفته‌هایم به بیراهه رفته‌ام، موضوع‌های مختلف را با هم قاطی کرده‌ام، اسم‌ها را درهم ریخته‌ام و یا همان‌طور که گفتم طرف صحبت‌م کسی نبوده است که مرا سر شوق بیاورد.

همیشه پس از یکی دو گیللاس این ماجرا پیش چشمم می‌آید و من نمی‌توانم در برابرش مقاومت کنم. دیگر نباید این همه مشروب بخورم. هر بار گمان می‌کنم دیگر آن کسی را که در جستجویش بودم، پیدا کرده‌ام. گمان می‌کنم همه چیز را در ذهنم حاضر و آماده دارم و دیگر در بازگویی ماجرا دچار مشکل نخواهم شد.

البته وقتی به یعقوب نگاه می‌کنی قیافه‌اش تو را به یاد درخت نمی‌اندازد. آخر هستند مردهایی که در وصفشان گفته می‌شود: استوار همچون درخت،